نشر بیدگل
Bidgol Publishing co.

سرشناسه: موریس، پریسیلا، Morris, Priscilla (College teacher)
عنوان و نام پدیدآور: پروانه‌های سیاه/ پریسیلا موریس؛ ترجمهٔ مزدک بلوری
مشخصات نشر: تهران: بیدگل، ۱۴۰۴
مشخصات ظاهری: ۳۲۰ص.؛ ۱۱×۱۸ س‌م.
شابک: ۸-۱۸۶-۳۱۳-۶۲۲-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: Black butterflies
موضوع: داستان‌های انگلیسی -- قرن ۲۰م
موضوع: English fiction -- 20th century
موضوع: سارایوو (بوسنی و هرزه‌گوین) -- تاریخ -- محاصره، ۱۹۹۲ - ۱۹۹۶م -- داستان
موضوع: Sarajevo (Bosnia and Hercegovina) -- History -- Siege, 1992 - 1996 -- Fiction
شناسهٔ افزوده: بلوری، مزدک، ۱۳۵۵-، مترجم
رده‌بندی کنگره: PR
رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۲
شمارهٔ کتاب‌شناسی ملی: ۹۹۹۴۷۶۲

پروانه‌های سیاه

پریسیلا موریس
ترجمهٔ مزدک بلوری

نشر بیدگل
Bidgol Publishing co.

Black butterflies

Priscilla Morris

Duckworth, 2022

پروانه‌های سیاه

پریسیلا موریس
ترجمهٔ مزدک بلوری (عضو هیئت‌علمی دانشگاه علامه طباطبائی)
ویراستار: میترا سلیمانی
نمونه‌خوان: هامون حجار
مدیر هنری و طراح یونیفرم: سیاوش تصاعدیان
صفحه‌آرا: نرگس نیک‌زاد
مدیر تولید: مصطفی شریفی
چاپ اول، پاییز ۱۴۰۴ تهران، ۱۰۰۰ نسخه
شابک: ۸-۱۸۶-۳۱۳-۶۲۲-۹۷۸

Bidgol Publishing co. | نشر بیدگل

تلفن انتشارات: ۲۸۴۲۱۷۱۷
فروشگاه: تهران، خیابان انقلاب، بین ۱۲فروردین و فخر رازی، پلاک ۱۲۷۴
تلفن فروشگاه: ۶۶۴۶۳۵۴۵، ۶۶۹۶۳۶۱۷

همهٔ حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است.
bidgol.ir

برای مادرم

نشر بیدگل

فهرست

نشر بیدگل

مقدمه	۹
پروانه‌های سیاه	۱۳
یادداشت نویسنده	۳۱۱
پی‌نوشت‌ها	۳۱۵
فهرست نام‌ها	۳۱۷

مقدمه

اسماعیل کاداره، نویسندهٔ آلبانیایی، در سال ۲۰۲۳ بعد از دریافت نشان معتبر لژیون دونور از امانوئل مکرون رئیس‌جمهور فرانسه، در مصاحبه‌ای گفت ادبیات رنج انسان‌ها را «به نیرویی حیات‌بخش تبدیل می‌کند؛ نیرویی که به انسان کمک می‌کند زنده بماند و سرش را بالا بگیرد و سرانجام بر دیکتاتوری پیروز شود».

پریسیلا موریس در اولین رمانش، پروانه‌های سیاه، که وقایع آن در سال اول محاصرهٔ سارایوو در ۱۹۹۲ اتفاق می‌افتد، بر این گفتهٔ او دربارهٔ ارزش هنر در دوران جنگ صحه می‌گذارد.

شخصیت اصلی رمان، زورا، که نقاش سرشناسی در یوگسلاوی است، احساس می‌کند «در میانهٔ زندگی‌اش سردرگم است و دست‌وپا می‌زند». او به‌جای آنکه «روزهای طولانی و لذت‌بخشی را در آتلیهٔ نقاشی‌اش» بگذراند ــ مشغول کشیدن نقاشی رنگ روغنی از یک پل دوران عثمانی است ــ زیر بار مسئولیت‌هایش به‌عنوان استاد دانشگاه، همسر، مادر و دخترِ مادر بیمارش از پا افتاده است.

وقتی شوهرش، فرانیو، مادر زورا را با خودش به انگلستان می‌برد تا پیش دخترشان بمانند که حالا بزرگ شده و زندگی خودش را دارد،

زورا می‌ماند تا در آرامش کار کند. اما دوران کوتاه پربارش، وقتی جنگ بوسنی به‌طور جدی شروع می‌شود، به یأس و ناامیدی می‌انجامد و او مجبور می‌شود خودش یکه‌وتنها دوران محاصره را پشت‌سر بگذارد.

موریس نویسنده‌ای است که مکان داستانش را استادانه توصیف می‌کند. سارایووی او، درست مانند قاهره در آثار نجیب محفوظ، به‌خوبی و با وضوح بسیار ترسیم شده. خواننده احساس می‌کند که دارد در خیابان‌های سنگ‌فرش‌شدهٔ محلهٔ قدیمی شهر قدم می‌زند و برای پدربزرگ‌هایی که زیر سایهٔ کلیساهای ارتدکس شطرنج بازی می‌کنند سر تکان می‌دهد و در دوردست خط افق را نظاره می‌کند که تارک برج کلیساهای جامع و مناره‌های مساجد دوران عثمانی از آن سر برآورده‌اند و قوس کوه‌هایی را می‌بیند که سارایوو را در میان گرفته‌اند.

شهر سارایوو هم، درست مثل پل‌هایی که زورا نقاشی می‌کند، به رشتهٔ پیوند میان شرق و غرب تبدیل می‌شود، به نقطهٔ تلاقی ساختمان‌های باشکوه قدیمی دوران هابسبورگ و برج‌های مدرنی که زورا در آنها در کنار صرب‌ها و کروات‌ها زندگی می‌کند. همسایه‌هایی که برای همدیگر قهوهٔ غلیظ بوسنیایی، باقلواهای پر از گردو و برندی آلو می‌فرستند، حالا ذخایر غذایی‌شان را که روزبه‌روز کمتر می‌شود روی هم می‌ریزند و در کنار هم برای بقا تلاش می‌کنند. اوایل، وقتی ارتش ملی یوگسلاوی وارد شهر می‌شود تا از آن دفاع کند، زورا امیدوارانه از خودش می‌پرسد: «چرا به وجود آنها نیاز است، آن‌هم در اینجا که همه همدیگر را دوست دارند.» جنگ که به درازا می‌کشد، ساده‌لوحی‌اش جای خود را به سرپیچی و تمرد می‌دهد، چون شور

و حرارت ناسیونالیست‌ها که باعث شده شهرش پاره‌پاره و متلاشی شود پشیزی برایش ارزش ندارد.

اگر جنگی که در آن‌سوی دیوارهای شهر در جریان است ــ جنگ فروپاشی یوگسلاوی و ریشه‌های ژئوپولیتیک خشونت ــ بی‌چهره و مبهم باقی بماند، تأثیرش بر آنهایی که داخل شهر محبوس شده‌اند بسیار عمیق‌تر خواهد بود. زورا وقتی که توی صف آب ایستاده متوجه می‌شود «یک دسته مگس سبزآبی» روی زمین جلوی پایش جمع شده‌اند؛ «بال‌های کوچکشان زیر آفتاب سوزان مثل یک مشت پولک آبی و سبز می‌درخشد». درحالی‌که به‌دلیل از دست دادن آب بدنش گیج و منگ شده، کم‌کم دستگیرش می‌شود که چه چیزی زیر آن دستهٔ مگس‌هاست. «دست یک آدم که در اثر انفجار قطع شده افتاده توی پیاده‌رو لابه‌لای آشغال‌ها و خرده‌شیشه‌ها. از خون خالی شده و کرم‌ها رویش جولان می‌دهند.»

موریس کشمکش را آهسته و به‌نحوی مؤثر خلق می‌کند. همچنان که پل‌های استعاری به دنیای بیرون یک‌به‌یک خراب می‌شوند ــ فرودگاه، خطوط تلفن، آب، برق ــ ترس از فضای بسته شدت می‌یابد و اضطرابی هولناک در دل‌ها می‌افتد.

برای زورا هنرش هم جزو ضروریات اساسی زندگی‌اش است و مستأصل و درمانده دودستی به آن می‌چسبد: وقتی کاغذش تمام می‌شود، روی دیوار نقاشی می‌کشد؛ موقعی که رنگش تمام می‌شود، از تیوب‌های خالی رنگ برای ساختن مجسمه‌های فلزی استفاده می‌کند. همچنان که روزهای بیشتری را تحت محاصره سپری می‌کنند، تعداد بیشتری از دانشجویانش در کلاس‌هایش حاضر می‌شوند،

«آنها این کار زورا را یک‌جور مقاومت نشان دادن تلقی می‌کنند و از آن الهام می‌گیرند. نکتهٔ مهم این است که آدم طوری کارش را ادامه بدهد که انگار همه‌چیز عادی است. این‌طوری روحیه‌شان را بالا نگه می‌دارند و به سربازهای روی تپه‌ها نشان می‌دهند که زندگی آنها تا حد زندگی حیوانی تنزل پیدا نکرده.»

بی سِتِن

نشر بیدگل

پروانه‌های سیاه

نشر بیدگل

۱
بهار

بعضی وقت‌ها این‌طور به نظرِ زورا می‌رسد که با همهٔ درس‌دادن‌ها و نمایشگاه‌گذاشتن‌ها و جلسه‌ها و کارهای دفتری و مراقبت و آشپزی و تمیزکاری و این‌ور و آن‌ور رفتن‌ها، در میانهٔ زندگی‌اش سردرگم است و دست‌وپا می‌زند. دیگر زمانی باقی نمانده تا کارهای اساسی‌اش را انجام بدهد. شاید حالا، در پنجاه‌وپنج‌سالگی، دیگر در نیمهٔ دوم زندگی‌اش باشد، ولی همیشه خیال کرده بود این سال‌ها ــ وقتی بچه‌اش بزرگ شده و رفته و خودش هم هنوز پا به سن نگذاشته ــ مهم‌ترین و پربارترین سال‌های عمرش خواهند بود. خودش را تصور کرده بود که روزهای طولانی و لذت‌بخشی را در آتلیهٔ نقاشی‌اش می‌گذراند. ولی در عوض، همیشه چیزهای دیگری وقتش را می‌گیرند.

صدای یکنواخت حرکت روبه‌جلوی تراموا و تلق‌وتلوق شیشهٔ پنجره‌اش در گوشش می‌پیچد، دلواپس است. پیشانی‌اش را می‌گذارد روی شیشه و محو تماشای شهرش، در این ساعتِ ناآشنای روز می‌شود. باد اعلامیه‌ها را در خیابان می‌چرخاند و این‌ور و آن‌ور می‌برد و کوه‌ها در نور قبل از سپیده‌دم لرزان‌اند. ساختمان‌ها، ماشین‌های

سرمازده، مرد مستی که به خواب رفته، شمایل همه‌شان پر از خلل و فرج است و نور به پرهیب چیزها رخنه می‌کند. مرز بین شب و روز نامعلوم است، انگار که خیلی راحت می‌تواند برگردد و آرام‌آرام وارد شب بشود و به همان راحتی پیش برود و قدم در روز بگذارد.

شوهرش، تنها مسافر دیگر تراموا، چشم‌هایش را بسته و میلهٔ صندلی را گرفته. سرش به یک طرف افتاده و ستون‌فقرات کشیده‌اش خم شده. به‌زور توانسته بود بیدارش کند و او را از تخت بیرون بکشد. آخر هفته است و امیدوار بود بتواند روزش را در آتلیه بگذراند، ولی ساعت پنج صبح تلفن بی‌مقدمه زنگ خورد و برنامه‌اش را به‌هم ریخت.

همسایهٔ مادرش تلفنی به او خبر داده بود: «یه عده به‌زور وارد خونه شده‌ن. خلافکارها، اراذل‌واوباش، خدا می‌دونه کی‌ان. تا صبح یه‌بند رقصیدن و مشروب خوردن. داد زدن و عربده کشیدن. پلیس هم هیچ به حرف‌هام گوش نکرد.»

دلهره مثل سوزنی یخ‌زده به شکم زورا فرورفت. ولی به خودش یادآوری کرد که همسایهٔ مادرش همیشه اهل مبالغه بوده و بدترین تصورات را در مورد همهٔ آدم‌ها داشته. این به‌اصطلاح «خلافکارها» احتمالاً دو نوجوان مست بودند که داشتند در آپارتمانی خالی کمی خوش می‌گذراندند.

با همهٔ اینها، او و فرانیو فوراً راه افتادند، کورمال‌کورمال لباس‌هایشان را پیدا کردند و با دستپاچگی دکمه‌هایشان را بستند.

زورا از پنجرهٔ تراموا می‌بیند کاناپه‌های قدیمی‌ای را که پوشیده از سیم‌های خاردارند بیرون کشیده‌اند تا بعضی خیابان‌ها را به دو

قسمت تقسیم کنند. شوکه شده. در این باره در خبرها خوانده، ولی هیچ‌وقت صبح به این زودی بیرون نیامده تا با چشم‌های خودش ببیند. او، مثل باقی اهالی شهر، می‌داند مردهایی که جوراب‌های سیاه به سرشان کشیده‌اند هر شب دست به این کار می‌زنند تا شهر را به قلمروهای مختلف تقسیم کنند. این ناسیونالیست‌های مرموز می‌توانند هرکسی باشند: یک همسایه، یک عاشق یا یک دوست. در هر صورت کار بیهوده‌ای است. هر روز صبح ساکنان حیرت‌زدهٔ خیابان‌ها ــ چه مسلمان، چه کرُوات یا صرب ــ به‌راحتی مانع‌ها را کنار می‌زنند و روزشان را آغاز می‌کنند.

ته‌شمع‌ها، گل‌های پلاسیده، بطری‌های خالی و جزوه‌ها روی سنگ‌فرش خیابان دیگری پخش‌وپلا شده‌اند: بقایای یک راهپیمایی برای صلح.

تراموا که به ساحل رودخانه می‌رسد، زورا چشمش می‌افتد به خانواده‌ای که روی جدول کنار پل ایستاده‌اند. لباس‌های زمخت، ساک‌های کهنه و روسری‌هایی که زن‌ها سر کرده‌اند نشان می‌دهد که از دهات آمده‌اند. زورا با خودش فکر می‌کند که آنها کجا دارند می‌روند.

موجی از نور برنزی‌رنگ بر رودخانهٔ میاتسکا می‌تابد. خوشه‌های شکوفه روی درخت‌هایی که لباس سبز به تن می‌کنند می‌لرزند.

تراموا تلق‌وتلوق‌کنان در امتداد رودخانه به‌سمت ساختمان قدیمی شورای شهر، که همه وِیچنیتا صدایش می‌زنند، پیش می‌رود. زورا به ردیف پنجره‌های زیر نمای پرزرق‌وبرق بام این ساختمان، که به‌تقلید از ساختمان‌های دوران عثمانی ساخته شده، نگاهی می‌اندازد.

آتلیهٔ نقاشی‌اش آن بالاست، جایی که آشیانهٔ چلچله‌ها از لبهٔ بام آویزان است.

همین‌که با عجله از تراموا پیاده می‌شوند، رگباری از برف‌باران بر سرشان فرومی‌ریزد. وقتی از پله‌های سنگی قدیمی ساختمان بالا می‌روند، ساختمانی با سبک معماری دوران هابسبورگ که زورا آنجا بزرگ شده بود، هوا مثل همیشه پر است از بوی نا و بوی سرداب‌های زیرزمینی. در طبقهٔ دوم، درِ ورودی آپارتمان را به‌زور باز کرده‌اند و چوب سیاه‌رنگش سوراخ‌سوراخ و تریش‌تریش شده. زورا و فرانیو جلوی در مکث می‌کنند. از اتاق جلویی در انتهای راهرو صدای موسیقی تکنو شنیده می‌شود. بومب، بومب، بومب، و صدای جیغ‌مانند زنی بلند می‌شود و لحظه‌ای بعد پایین می‌آید.

زورا پشت‌سر شوهرش از راهرو می‌گذرد، دانه‌های یخِ روی پالتوی بلند زمستانی شوهرش آب می‌شوند و در آن فرومی‌روند.

در اتاق نشیمن، کرکره‌ها را کشیده‌اند و دود سیگار مثل مه غلیظی توی اتاق پیچیده. دو مرد قدبلند روی صندلی‌های وینیِ میز ناهارخوری مادرش لم داده‌اند و پاهای گنده‌شان را، که توی کفش‌های ورزشی‌شان است، بالا آورده و گذاشته‌اند روی میز جلوی مبل. یک دستگاه رادیوضبط دستی بزرگ مشکی روی میز با صدای بلند موسیقی پخش می‌کند. یک دستهٔ بزرگ اسکناس کنار رادیوضبط قرار دارد. بطری‌های خالی و تکه‌های لباس این‌طرف و آن‌طرف اتاق پخش‌وپلا هستند.

یکی از مردها مجله‌ای را روی پایش باز کرده. آن‌یکی هم حلقه‌های دود سیگار را از دهانش بیرون می‌دهد، دستش آویزان است و تقریباً به کف اتاق می‌رسد و نوک نارنجی سیگارش به‌اندازهٔ یک تار مو بالاتر از گلیم ترکیه‌ای ظریف مادرش توی هوا معلق مانده.

زورا می‌گوید: «شما اینجا چی‌کار می‌کنین؟» صدایش نازک و رسا از دهانش بیرون می‌آید. «ما زنگ می‌زنیم به پلیس.»

مردها رو می‌کنند به آنها، چهره‌هایشان جدی و خونسرد است. یکی‌شان خم می‌شود که صدای موزیک را قطع کند و آن‌یکی دستش را بالای سرش می‌آورد و کش‌وقوسی می‌آید و بدون عجله از جا بلند می‌شود. زورا متوجه می‌شود یکی از نقاشی‌های پدرش را انداخته‌اند کف اتاق.

فرانیو را هل می‌دهد توی اتاق و مصرانه می‌گوید: «یالا بجنب.» آن‌یکی مرد هم از جا بلند می‌شود، صندلی‌اش می‌افتد روی پارکت و هرسه نفرشان باهم شروع می‌کنند به فریاد زدن.

زورا نفسی می‌کشد تا بر خودش مسلط شود و بعد با احتیاط دور مردها که سر و دست تکان می‌دهند می‌چرخد. آن موقع است که مزاحم سوم را می‌بیند. زن کوچکی روی صندلی راحتی، کنار بخاری هیزمی سبزرنگ اتاق نشسته و سیخ بخاری توی دستش است. پاهایش به زمین نمی‌رسد، ولی سینه‌های گنده‌ای دارد و باابهت است و موهای مشکی‌اش را طوری بالای سرش جمع کرده که انگار ملکه سیسی، ملکهٔ مجارستان، است. به گونه‌هایش یک خروار رژگونه مالیده و مژه‌هایش با ریمل به هم چسبیده و سیخ‌سیخی شده‌اند.

همان‌طور که از توی جعبهٔ روی پاهایش یک دانه شیرینی پرشهد برمی‌دارد و آن را می‌لمباند، صاف به‌زورا زل می‌زند.

بعد می‌گوید: «اون مُرده. من خبر دارم.»

زورا احساس می‌کند صورتش گل انداخته و برافروخته شده. «کی مرده؟ راجع به چی داری حرف می‌زنی؟»

زن بی‌اینکه عجله کند شهد روی انگشت‌هایش را می‌لیسد و با دست به خانه اشاره می‌کند و می‌گوید: «معلومه، هرکی که صاحب این خونهٔ قدیمیه.»

«مادر من صاحب این خونه‌ست. کاملاً هم زنده و سرحاله.»

زن بادی به دماغ می‌اندازد و می‌گوید: «پس الآن اون کجاست؟»

«الآن توی خونهٔ ماست، پیش ما.»

یکی از مردها یکدفعه از پشت‌سر زورا می‌گوید: «ها! چرا باید حرفتون رو باور کنیم؟»

زورا رو می‌کند به‌طرف مرد. یکه می‌خورد و متوجه می‌شود که، با وجود اختلاف قدشان، این زن مادرِ آن دو مرد است. هرسه همان چهرهٔ مغرور را دارند، همان چشم‌های فاصله‌دار و همان لب‌هایی که گوشه‌شان به نشانهٔ اکراه بالا رفته.

فرانیو که گونه‌هایش سرخ شده می‌گوید: «محض رضای خدا، شما نمی‌تونین همین‌طوری وارد یه خونه بشین فقط به این دلیل که هیشکی اونجا زندگی نمی‌کنه.»

یکی از پسرها خرخرکنان می‌گوید: «اوه، اتفاقاً می‌تونیم. اخبار رو گوش ندادی، پیرمرد؟ این روزها اون‌قدر آدم‌هایی که دارن شهر رو ترک می‌کنن تعدادشون زیاد شده که دولت اعلام کرده همهٔ

آپارتمان‌هایی که رها شدن جزوِ اموال عمومی‌ان. و هرکی که بخواد می‌تونه تصاحبشون کنه.»

برادرش می‌گوید: «این باعث می‌شه مردم قبل از ترک کردن خونه‌هاشون بیشتر فکر کنن.»

«حتی می‌شه گفت ما داریم به سارایوو خدمت می‌کنیم.»

مردها نیششان باز می‌شود و مادرشان آهسته می‌خندد.

زورا با سردرگمی به فرانیو نگاهی می‌کند. اواسط مارس است و چند ماهی می‌شود که اوضاع آشفته و پریشان بوده. شایعاتی دربارهٔ بروز خشونت‌های قریب‌الوقوع در اتاق معلمان و آرایشگاه زنانه سر زبان‌ها افتاده، هرچند رئیس‌جمهور بوسنی تأکید کرده که هیچ جنگی رخ نمی‌دهد. زورا نمی‌داند حرف چه کسی یا چه چیزی را باور کند.

می‌گوید: «حتی اگه این خبر درست هم باشه، این آپارتمان رو کسی ترک نکرده. مادرم همین روزها برمی‌گرده خونه‌ش.»

زن به نشانهٔ ناباوری صدایی از خودش درمی‌آورد و یک انگشتش را روی دستهٔ صندلی‌اش می‌کشد.

بعد انگشتش را بالا می‌آورد و جلوی نور نگه می‌دارد و می‌گوید: «به گردوخاک توی این خونه نگاه کنین. ماه‌ها یا حتی سال‌هاست که هیشکی اینجا زندگی نکرده. شک ندارم این آپارتمانِ یه زن مرده‌ست.»

زورا ناخودآگاه فریاد می‌زند: «مادر من زنده‌ست.»

لبخندی متکبرانه، مثل لبخند شتر، روی لب‌های زن نقش می‌بندد.

«خیله‌خب، عزیزم، نظرت دربارهٔ این پیشنهاد چیه؟ تو می‌گی مادرت زنده‌ست. ما می‌گیم مرده. ما از اینجا جنب نمی‌خوریم تا وقتی که بهمون ثابت کنی زنده‌ست.»

زورا زل می‌زند به او.

زن می‌گوید: «ما فقط در صورتی اینجا رو ترک می‌کنیم که مادرت رو ورداری با خودت بیاری.»

یکی از پسرها می‌زند زیر خنده و آن دو نفر دیگر هم با او شروع می‌کنند به خندیدن و همان‌طور که زورا و فرانیو از راهرو می‌گذرند و از راه‌پلهٔ تاریک می‌روند پایین و خودشان را به خیابان می‌رسانند و بهت‌زده آنجا می‌ایستند، صدای زنندهٔ خندهٔ آنها توی گوششان می‌پیچد.

خانهٔ دوران کودکی زورا در قسمت قدیمی شهر واقع شده و از یک طرفش منظرهٔ کلیسای قدیمی ارتدکس را می‌توان دید و از طرف دیگر گنبد مسجد غازی خسروبیگ و سقف بازار قدیمی شهر، بازار باشچارشیا، که با کاشی‌های قرمز ساخته شده. اگر آدم گردنش را دراز کند، می‌تواند در سمت غرب کم‌وبیش یک نظر برج چهارگوش کلیسای جامع کاتولیک را ببیند. ولی خودِ خیابان جایی دلگیر و دلهره‌آور است، شکاف تاریکی که یک طرفش نماهای دودزدهٔ ساختمان‌هایی با معماری دوران هابسبورگ قرار دارد و طرف دیگرش دیوار بلندی که کلیسای ارتدکس را پشت خود پنهان کرده. تراموا‌ها با سرعت زیاد از کنار پیاده‌روهای باریک رد می‌شوند و عابران پیاده از ترس برخورد با آنها خودشان را به دیوارها می‌چسبانند.

زورا دست فرانیو را می‌گیرد و فشار می‌دهد.

از عرض خیابان رد می‌شوند و سراشیبی را به‌سمت نزدیک‌ترین کلانتری می‌روند بالا. ساعت هنوز هفت نشده، ولی از همین حالا جمعیت کوچکی داخل ساختمان کوتاه و بتنی کلانتری جمع شده. همه فریاد می‌کشند و می‌خواهند از مغازه‌های غارت‌شده و دزدی‌ها حرف بزنند. در ساعات اولیهٔ بامداد کانال‌های مرموزی ته خیابان‌هایشان حفر می‌شود و دیگر هیچ‌کس احساس امنیت نمی‌کند. محال بود این چیزها در دورهٔ تیتو[1] اتفاق بیفتد. یک نفر می‌پرسد راست است که در زندان‌ها را باز کرده‌اند و همهٔ دله‌دزدها و خلافکارهای خرده‌پا آزاد شده‌اند؟

فرانیو رنگش پریده و نگاهی به دوروبر می‌اندازد تا جایی برای نشستن پیدا کند. او که حدوداً پانزده سال بزرگ‌تر از زوراست زودتر خسته می‌شود. طغیان عصبانیتش در خانهٔ مادر زورا نیرویش را تحلیل برده. زورا برایش صندلی‌ای پیدا می‌کند و برای جفتشان دو فنجان قهوهٔ غلیظ شیرین می‌گیرد.

چند ساعت بعد، وقتی بالاخره به کارشان رسیدگی می‌کنند، افسر پلیس می‌گوید: «آدرس رو یادداشت می‌کنم و یه نفر رو می‌فرستم اونجا، ولی متأسفانه ما نمی‌تونیم بندازیمشون بیرون. قانون جدید همون چیزیه که اونها می‌گن. آپارتمان‌های خالی رو هرکسی که نیاز داشته باشه می‌تونه تصرف کنه.»

زورا سرش را عقب می‌دهد و می‌گوید: «یعنی نمی‌تونین هیچ کاری بکنین؟ ولی مطمئناً اونها غیرقانونی و به‌زور وارد خونه شده‌ن.»

افسر پلیس دست‌هایش را باز می‌کند و شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. «همه‌چی رو هواست، خانم.» صف جمعیت عصبی پشت‌سر زورا حالا به خیابان رسیده و افسر پلیس نگاهی به آنها می‌اندازد و بعد با دست به سینه‌اش می‌زند و چشم‌هایش را تنگ می‌کند و می‌گوید: «کی می‌دونه فردا صبح ما چه رنگ یونیفرمی تنمون می‌کنیم.»

به نظر می‌رسد تنها کاری که می‌توانند بکنند این است که بروند خانه و مادر هشتادوسه‌ساله‌اش را، که هفته‌هاست به‌خاطر سینه‌پهلو از خانه بیرون نیامده، بردارند و به آپارتمان خودش ببرند. در هفت سال گذشته، او همهٔ زمستان‌ها را پیش فرانیو و زورا گذرانده و هر سال با بارش اولین برف آپارتمان سرد و بادگیرش را ترک می‌کند و کمی بعد از عید پاک برمی‌گردد آنجا.

وقتی می‌رسند می‌بینند در صندلی راحتی‌اش دارد چرت می‌زند و یک پتوی زرد را دور شانه‌هایش پیچیده و بساط سوزن‌دوزی‌اش روی پاهایش پهن است.

زورا تکانش می‌دهد و بیدارش می‌کند.

مادرش فریاد می‌زند: «چی شده؟» و سوزن و پارچه‌اش را به سینه‌اش می‌چسباند.

لباس پوشاندن به او و پا کردن کفش‌هایش خیلی طول می‌کشد.

چشم‌هایش از زور نگرانی گرد شده و پشت‌سرهم می‌گوید: «کجا داریم می‌ریم؟ بیرون داره برف می‌آد. من حالم خیلی خوب نیست!»

چون گوش مادرش کم‌وبیش سنگین شده، زورا با صدای بلند می‌گوید: «مامان، داریم می‌بریمت آپارتمان خودت، فقط واسه نیم ساعت یا یه خرده بیشتر، و بعدش یه‌راست برمی‌گردیم همین‌جا. قول می‌دم.»

مادرش با سوءظن نگاهی به او می‌کند، ولی زورا نمی‌خواهد با توضیحات بیشتر نگرانش کند.

وقتی به آپارتمان مادرش می‌رسند، نیمه‌های بعدازظهر است و یک مأمور پلیس که به‌نظر حوصله‌اش سر رفته بیرون ساختمان ایستاده، ولی به‌جز آن تغییر چندانی رخ نداده. پسرها هنوز روی صندلی‌های میز ناهارخوری لم داده‌اند و مادرشان همان‌جا کنار بخاری نشسته و گیلاسی ویسکی توی دستش گرفته.

مادرِ زورا همان‌طور که به بازوی او تکیه داده وارد اتاق نشیمن می‌شود. لحظه‌ای بی‌حرکت می‌ایستد تا چشم‌هایش به تاریکی اتاق عادت کند. بعد مثل پرنده‌ها سرش را یک‌وری نگه می‌دارد و جَلدی می‌رود جلو و دوسه قدم به‌سمت غریبه‌ها خیز برمی‌دارد.

با صدایی لرزان می‌گوید: «شما کی هستین؟»

مزاحم‌ها زبانشان بند آمده. رنگشان می‌پرد و سرخاب روی گونه‌های زرد زن مثل گل آتش می‌درخشد.

مادر زورا این بار با جسارت بیشتری می‌گوید: «شما کی هستین؟ توی آپارتمان من چی‌کار می‌کنین؟»

پسرها به همدیگر و بعد به مادرشان نگاه می‌کنند. زن قبل از همه جواب می‌دهد. از روی صندلی راحتی می‌پرد پایین، از کنار مادر

زورا رد می‌شود و جلوی زورا می‌ایستد. قدش فقط کمی بلندتر از قد یک بچه است، ولی پسرهایش می‌آیند جلو و مثل قلدرهای لندهور زمین‌های بازی دو طرفش می‌ایستند.

زن می‌گوید: «خیله‌خب، برعکس چیزی که ما فکر می‌کردیم اون زنده‌ست. خوش به حالش! خب، ما به قولمون عمل می‌کنیم. همون‌طور که گفته بودیم از اینجا می‌ریم.»

با سر به پسرهایش اشاره می‌کند و آنها دست‌به‌کار می‌شوند و وسایلشان را برمی‌دارند و لباس‌ها و پاکت‌های سیگارشان را می‌چپانند توی کیسه‌های پلاستیکی و از توی کابینتِ نوشیدنی‌ها برای خودشان چند شیشه برندی آلو برمی‌دارند. بعد زورا و فرانیو را کنار می‌زنند و رد می‌شوند. در همین حال پسری که جوان‌تر به نظر می‌رسد رادیوضبط را روی شانه‌اش گرفته و همین‌طور بلندبلند دربارهٔ این که در این ساعت از روز بهترین محله برای پیدا کردن یک آپارتمان خالی کجاست حرف می‌زند.

مادر زورا وسط اتاق پیلی‌پیلی می‌رود. نگاهش از تابلویی به تابلوی دیگر و از وسیله‌ای به وسیلهٔ دیگر می‌افتد.

زن کوچک، که آخر از همه آپارتمان را ترک می‌کند، بازوی زورا را می‌گیرد. «ما ممکنه از اینجا بریم، عزیزم، ولی فکر نکن خونهٔ مادرت در امونه. آدم‌های دیگه‌ای سروکله‌شون پیدا می‌شه. و وقتی هم بیان، انتظار نداشته باش به این راحتی‌ها از جاشون بجنبن و خونه رو خالی کنن.»

درِ جلوی آپارتمان را باز می‌گذارد و می‌رود. زورا و فرانیو مدتی طولانی به بیرون زل می‌زنند تا اینکه صدای جیغ مادر زورا آنها را

با عجله به اتاق نشیمن می‌کشاند. مادرش تکه‌های خردشدهٔ تُنگ شراب کریستالی را که کادوی عروسی‌اش بود و از پراگ برایش خریده بودند کنار بخاری پیدا کرده است.

زورا صبح زود روز بعد برمی‌گردد و آپارتمان مادرش را وارسی می‌کند. خوشبختانه نقاشی پدرش صدمه‌ای ندیده و به نظر نمی‌آید به‌جز تُنگ شراب و چندتا گیلاس چیز دیگری شکسته شده باشد. پنجره‌ها را باز می‌کند و مشغول ساییدن و تی کشیدن می‌شود. کار که می‌کند عصبانی است و با خودش فکر می‌کند چطور بوی بدی را که آنجا پیچیده از بین ببرد، دلش از لیوان‌های پر از ته‌سیگارهای زردشده و ته‌ماندهٔ گیلاس‌های ویسکی به‌هم می‌خورد. یک‌مشت موی مشکی دراز به پشتی صندلی راحتی چسبیده. یکی از مزاحم‌ها به دلیلی نامعلوم نصف یک ردیف از کتاب‌های روی قفسه را برداشته و جایش کیسه‌ای پلاستیکی پر از لباس‌هایشان را گذاشته. هم‌زمان که همهٔ این چیزها را توی سطل آشغال می‌اندازد، مرتب با نگرانی سرش را برمی‌گرداند و هر لحظه منتظر است آنها ــ یا آدم‌های دیگری ــ را ببیند که جلوی درِ آپارتمان ایستاده‌اند.

شب قبل، کمی بعد از نیمه‌شب، مادر زورا ناگهان فریاد کشیده بود. زورا فوراً خودش را رساند به اتاق او. مادرش پچ‌پچ‌کنان گفت که یک کپه تابلوی نقاشی و تعدادی صندلی روی رواندازش تلنبار شده و او زیرشان گیر افتاده بوده و آن زن قدکوتاه بالای آنها نشسته و داشته تماشایش می‌کرده. زورا گفته بود: «خواب بد دیدی، مامان.» و لحاف را تکان داده بود که نشان بدهد جز هوا چیزی رویش نیست.